

# دیوان ہاشم

تصنیف

## حضرت سید محمد ہاشم شاہ

موضع تھریال، ڈاکخانہ رعیتہ خاصہ، تحصیل نارووال، ضلع سیالکوٹ

فونڈسٹ کاپی

محمد انوار الحق نظامی

نمبرہ حضرت محمد ہاشم شاہ

اصل قلمی مسودہ :-

حاجی سید محمد اکبر شاہ

سجادہ نشین درگاہ

سید محمد ہاشم شاہ

مورخہ : ۲۳ مارچ ۱۹۹۵ء بمطابق : ۲۰ شوال ۱۴۱۵ھ



# مجموعه برالسلام الرحمن الرحيم نعت نوحیه

هر حق بدل بگویشماره نه نه  
 بعدین صلوات بآل محمد جاریه  
 آن ایام و عرفان علی دلدل روان  
 در مقام علی لایف الله ذوالعقار  
 کون به شوهر فلک چون در پیش  
 رستمی او بخت روز کس نمی شود  
 کشت و گیجی و ده ثوب بکجا حصاره  
 در مقام علی لایف الله ذوالعقار  
 کون به ناما بر بیه معراجین گشتی نه  
 بین سخن بگویم روز را و بل مشتی  
 حال گشت از سبب احمد عزیمت  
 در مقام علی لایف الله ذوالعقار  
 فعل پیش کون نبود بایان بدل ایمان  
 پیش کون بهمت او گوید کرد و مالوان  
 شد چو انشیران قاتل عدل کفار  
 در مقام علی لایف الله ذوالعقار  
 بر تعوی بخت الله در طریق جستم  
 ذات ذات خدا بر حق مکش لایف الله  
 کون به ناما بر بیه معراجین گشتی نه  
 در مقام علی لایف الله ذوالعقار

Typend  
 /



کون تبی حبیبی با هر که می گویا  
تبدلی مشکش را علی می نماند

عزیز من می بخواهم از بزم کاشکار  
لله قنا الله علی لا سیف ذوالنهار

گشت پیچیده علی شمشیر با شاه  
من چه گویم تا توان مخلوق در صفت خود

سکه نعلین است که در کعبه علی مدار  
لله قنا الله علی لا سیف ذوالنهار

خازن پیر و پندار من علم دارد  
نا هر که در اقبال هم کفر و غضب

ما در چشم من غشی عاشقان کوز ندارد  
لله قنا الله علی لا سیف ذوالنهار

قانع در بزم گداز صابر مانع سخاوت  
هم در درو در طوق لب زنده از تو

بود و قال با از بیت بیقرار  
لله قنا الله علی لا سیف ذوالنهار

آفتاب در شراوت در طراوت تاب  
حبیب من حقیقت می فرار از تو آب

پادشاه او یار حکم اولیل النبار  
لله قنا الله علی لا سیف ذوالنهار

با سینه بود ختم بود با سینه عصا  
ص می جمله رسول بود و علم بقا



با محمد گشت پادشاه روزگار نه  
لقد الله على محمد سيف ذو الفقار

من نمیدانم مسلمانی و ذیاب است  
خاتم عقلت دنیا را این سبب است

یا علی اس نیست جز تو در دو عالم  
لقد الله على ابي سيف ذو الفقار

یا علی کرم لشکارم ز عصیانم  
فی سبیل الله بده در شکرتونم

چون نیفتد بر درت یا ششم حقیر و خاکسار  
لقد الله على ابي سيف ذو الفقار

رب العالمین الرحمن الرحیم

از ازل حقین که بگویند عالم قدر نه  
محبوب حقانی توئی و دو جلیب بیجا

بی یک جلیب بگویند نازی بر و غیر حق  
ثانی بین مسا در حق و کلام

ای مبدی جلی خدا را برین عاقل بکن

احدا حق بگویند بی چشم و خرام نه  
مرغی از بر این نور العین تمام

اولیای دینی این بگویند در غلام  
من گرفتارم کوی بی چشم و خرام



ای مہ جلی خدا را برین عاجز کن

دین دنیا کی ہر مقصد میرا ہو تم      دل کا ہر کام و خواہش میرا ہو تم نہ  
جا بجا ای میر من مشکلاں میرا ہو تم      گھر و واقف سون خدا سے خود خدا میرا ہو تم

ای مہ جلی خدا را برین عاجز کن

گر گناہات نفسانی می میری تر نہ      ہو رنج دنیا کا مالک بن خدا سے خبر  
فیض مولیٰ دلیرانیت ہے بصر نہ      بخشش سنانی بھی ای پہلو آرد جزیر

ای مہ جلی خدا را برین عاجز کن

گر چہ بنو غفلت میں دنیا کی مستی صحیح آ      ہر تمہاری دوسری کہتی ہوین پیچ  
کیا بد و فرخ ہو گا سر و تر ہم چو گلاب      جان نعلینت چمن فردوس کی بخشش ہی آ

ای مہ جلی خدا را برین عاجز کن

روز شب جنتی خاستی مجھ کو پوچھو      رو سے مجھ بن کس کا کام بد گوئی نہیں



دین او دنیا منی بچکلو که بر دین من  
شافع هر چه من بخواهم من بخواهم

ایم جلی خدا را بر من عاجز کن

بشد که ساری به هر کس که نماند  
بی شک و درین حسن است

تیر سو بچکلو منی که یاد که تو بکا  
تیر ساری منی که یاد که تو بکا

ایم جلی خدا را بر من عاجز کن

دین منی که من بخواهم من بخواهم  
بشد که ساری به هر کس که نماند

دور که الفت میزدی به الفت از بد  
منست منی که یاد که تو بکا

ایم جلی خدا را بر من عاجز کن

مصطفی و مرتضی احسن بنده شد  
بعد ازین العابدین هم با تو شد

بجمله هم موسی کاظم علی موسی رضا  
هم نقی و هم تقی هم مسکری هم ساری

ایم جلی خدا را بر من عاجز کن



گرچه سو کافر تکبیری کفر شمس کی قلم  
دو در کز نامی الدین شفقت کفر خودم

شاه پادشاه برود و سر امیر است  
کین هنون مغرور می هر نیز شاه ام

ایم جلی خدا را برین عاجز نگرد

گرچه مخلوقات پیدا سکی شایین به خوا  
مد عا پادشاهین سن می صفت کنی بشاید

بی تجھے لازم سی ما شتم بود لیکن قرار  
به سخن اینک بی را بکای لیل و نهار

ایم جلی خدا را برین عاجز نگرد

بسم الله الرحمن الرحیم

شوخ چشم کنی طرح وضع شرابی چای  
تیز رفتاری و هم طبع صابی چای

گنبد درود دل عاشق زین مکران  
نازک و پر خویشتن شیشه گلابی چای

طالب جانان بود عزت و در پیکار  
بگفتی حاصل کردی اسکو خرابی چای

زلف و خط بر رخ نمی زین چو بگفت  
چین او با کین چون جد و لای کتابی چای



میرے آرم ملک ملک کا رکھ بیچ	میرے دست جویش مضربانی
کشتی دریا گردی سدا در انقلاب	جوڑا اس بیچ اسکا انقلاب
در تن عشق سوز دل کی گر نہ باد	گرم تران میر دوکان کیان چاہے
دور قطع غیر تاملی بس تیرا غیز	بس تر اہم بر لو خوش تاملی
گر نہ جاتی میرین یہ تو دیکھ غور	آہ و سوز دروغ دل پیش شہدایا
کچھ نہیں معلوم ہاشم کی کیا قسمت تھی	آرمی کی طرح میں کامیاب چاہی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

پایر غوث اعظم بادشاہ نامورینہ	ای کتاب جلیلین بغداد کی قمرینہ
دارندہ و کشندہ و دانندہ عالم غیب	احول ہر درگاہ امرا کیو برینہ
وصف کائنات استبداد گاہ کبریا	میر و زجہ جنتی ملکوت و ہمیشہ
درد جہش لعل و در راہ معرفت	میر میر ہوئے تھے میر ایک گاہ ہرینہ



درگاه تو که اندک از این عالم است	اکلی نگاه هیچی ناشناکیم و نه
و این شایع تمیزی در راه ده مکان	جبرین میکت سی پرواز تیز تر نه
جلوه مغیری و هم نشان جدی	در ذات است ظاهر لب شبه مر سیه
بقرط و هم غلطون از مغیر و نیست	هر ایکسین بنی هر علم و هر هنر نه
تقدیر ایندی چند خوب صلاح است	هر ذره که جنب و برگ از شجر نه
گنج موزین در این پیش تو عیان	به سنگ است کسی که دی جبرین قهر نه
تصور تو را سر است در زان	مخلوق بنمائی در دیده به بصر نه
در شکست که یکیشین جز نیست او	کینه کار خانه تو شک در نظر نه
آن خاتم سلیمان جام جم جم است	پیشش نقش بسته نام تو در جگر نه
ای شمشیر مصطفی دای ماه رقیه	نام تو غوث اعظم در دوجا شمر نه
ای بادشاه شاه والی به پناهن	بخشنده گناهان اینجا و حشر نه



در دستگیر چاره بیچارگان توئی  
 آنگاه که زیر سایه اقبال تو در آید  
 آنگاه که زبیر سایه اقبال تو در آید  
 عمر گذشت در ره فسق و فجور عیب  
 یا پرغیرت اعظم فعل من حسین  
 به قدر عیال پرورد خود گلزار نیست  
 یا پیر من خشت پانصد یاد خود را  
 در جام من بماند اینجا و در قیامت  
 یا شمع ظیفه کفن این نام محمد العین

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لب آدم جویا بگویند برادر حق برادر کرم  
 نفس من نفس من گویند که بگویند که بگویند  
 ای تو من هلقا باله خودی خود خدا بگو  
 خزن دنیا که چندی می فرستد خزن دنیا



تو هستی حق زبردستی کنی پستی پیکر ابدل	مسا فرم این بیانات از کلامی که بود مکرر
و فاداری جوهری داری خرقه ازین جوهری	تو اسن نیامین بسی اسکو کما بی چون بود
علامت دیکه دنیا کی کنی دین تو که حیرت	چو بین ایکی تو بین دینا سدا به رضا بود
نه غافل تو ای غافل جهان کی چای پستی پر	کمری از خود غلبا زنی پستی از شتاب بود
دو جگه من فرست در آرزو جان و مال	چیا کنم من علی الدین یقین دین با خدا بود
چو انعام نامی ایستادم کی کما پستی پر	الهی زود اعداد کونین رستا بود
اگر جوهر من بر آید گوی که محلی الدین	چیا شکل سو پختگی سدا شکستنا بود
پیر ابریکه عاقل شود اس در باغی پر	ولی و پارسان بود کمال دار لیا بود
پیر اوس با نگاه عالی سے وقت بود	نہائی خاک سے جام چمن دیک بود
میرے بنام کی جو خبر پاشا جلد نی	تسار دود پر دیا سو سے کس کو بود
اگر لعل ادب جو کمر جو امیر ملاحظہ دی	میری اس غنیمت دیکو ملی بار صبا بود



مرا بزمی آفت اور مایه نیست  
تبدیل خدا کی چنین بگشت گدا مگر

بسم الله الرحمن الرحيم

نفس و عیالین هوا طغیانی کن فیه  
استن شانی میرا بکار گیر به نظیر  
پرستین تایی بر این گرد بد چاره حقیر  
کار من خلاصی بر جابر امرو و روزی

عرض کرتا ہی ہوا شام گناہوں میں حقیر

دستگیر شو خدا را غوث اعظم دستگیر

در منجی کی کیا ہی خوازاں پر حذر  
آپ را تجھ در او پر مونا تو را بے بال و پر  
خدا تو ای کو لاکرے خدا جو رہے  
خاطر من ای سرور عشاق میری خبر

عرض کرتا ہی ہوا شام گناہوں میں حقیر

دستگیر شو خدا را غوث اعظم دستگیر

خدا تیرا کیا ہی آفت عیالین نہ رہا  
علم کی آتش سے ہوا سی دلیر اجل نہ رہا

نقصان  
۲۰۵۰-۲۰۵۱

۲۱



الغیثات ای شانه شاد علی الدین می آید  
کس از این مثال این در سیه بخت است اگر چه

عزم کنی بر ای هور و تنم گنایم بنیامیر

دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر

بگشاید این شمع می بزم کرد و قد ببارد  
تم سو کردی این چنین چگونه غافل و دراز

که رسد ای کن که نه کار و کار ساز  
خسته جانم بر نه از دم و دم کن ای بی نیاز

عزم کنی بر ای هور و تنم گنایم بنیامیر

دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر

بفرست ای هور و تنم گنایم بنیامیر  
نامی بی طاقت گنایم بنیامیر

کون چو دین منی سختی من بود کون  
بیا سو گشته بخونم که بودم آخر خشن

عزم کنی بر ای هور و تنم گنایم بنیامیر

دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر



کجا بگویم بر که کینه او را بگویم تا بگویم که گناه  
در من که گناه است تا بگویم که گناه

هی میری شکو شرم یا میری خوب الله  
بر که تا بگویم که گناه تو ای بادشاه

در من که گناه است تا بگویم که گناه

دستگیرم شوم خدا را غوث اعظم دستگیر

صاحب دنیا و دنیا کار دنیا به خوب  
لیکن این دامن استیلا ز علت من جز نیست

هر که را اقبال تر شد او برین شوق پاد  
یا محی الدین الله و به تا بگویم که گناه

در من که گناه است تا بگویم که گناه

دستگیرم شوم خدا را غوث اعظم دستگیر

منافع دینی شفیق الدین کز ترانه  
دستگیرم شوم خدا را غوث اعظم دستگیر

گویی من تا پاک بستم تو مرا از درد  
در من که گناه است تا بگویم که گناه

در من که گناه است تا بگویم که گناه



دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر

را ندانستی این بجهت کبریا و قریب  
گشودن جوی بدکار بر سوتاشین عاقبت  
چون مردم شمار نام خود زمر الجیب  
دین و دنیا می بین بشکایت مستند

عرض کرتای بودم گناه من حقیر

دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر

ابتدا بسوی بر تو من متغیر نشدند  
چاره غفلت کنی اگر پیش از آن کند  
عالم روح کو حکمت می آورد میزند  
بوتنه این هر صفت آن کی صانع و صنعت

عرض کرتای بودم گناه من حقیر

دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر

کون هی تری مساوی آن نشاندگان  
خالق و مخلوق هر چه تمیز نماید  
شماره روز تو نیست این و آن  
خود کسی این خاص و درگاهین و چنان



عزیز گویا می بودا ششم گناهین حقیر

دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر

دومین تخم حبه حضرت محمد مصطفی هم را بکبر و عثمان و حضرت مرتضی

هم شفیع عالم حسین شاه کربلایه بی تو شهنش بر باد بیا میرد و علم بقا

عزیز گویا می بودا ششم گناهین حقیر

دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر

عاجزیم زار و انتظار بپزار نه نه در من نیامین جوا بجز و ایم و تبار

بر طبع بود اینجا کشته بود بپوشید حد بزار مشکلم رسا کرد و با محی الدین پروردگار

عزیز گویا می بودا ششم گناهین حقیر

دستگیرم شو خدا را غوث اعظم دستگیر

سنت عالمی مراد و ناکه صاحبان شوم بر نفس تراش تو از خدا دل آفرین شوم



هر که در راه تو باشد خاک پای تو منم  
گرچه جدی آن نذر یکدست خاتم

عزم کرمای بویانم گنایم ختم

دستگیرم شوخه از غوث اعظم دستگیر

گرچه من ناپاک هستم یا شفیع الرحمن

چون بیاید بر سرم بوقت جاودان

سایه خالص خود بر من بنه با محی الدین

تا نباشد در دوزخ عالم غم از دست خاتم

عزم کرمای بویانم گنایم ختم

دستگیرم شوخه از غوث اعظم دستگیر

بسم الله الرحمن الرحیم

بغض من می دین بدین جاودان

بسیار منم بویانم گنایم ختم

تو بر سر من شوخه از غوث اعظم

یک کرمای بویانم گنایم ختم

تو بر سر من شوخه از غوث اعظم

یک کرمای بویانم گنایم ختم

نصفان  
۱۶-۷۶

Typed

بنی دروغی بنی کین	مگر سر کوه نام که کمر بندگان او پر
کین خفاش کے کینے سی نور ہر سو کرتا	کیا جیکر کے طعن کنی خانہ او پر
عبدیشتی علم حکمت کا جبکہ نام بھی الدین	در معصود مخفی سی را تو بہت خوان او پر
غرض دوش کے ہر کسی سے بھی نفع و نقصان	یہ نقطہ نہیں ظاہر کیا کی نقطہ او پر
خدا نے نام بھی الدین کیا کہ تر و عظم ہے	ہر کمر ہر سو کور و بی مہر او پر
در لغت ادبی سرگمان سے بیدل کا کز کبر	نہر شوق دنیا کی زریہ نام و نشان او پر
خدی شاہ جیل کی جو مرتبہ سے مفاصل	کمر کے اعتبار کا خرد و دس و دین او پر
کہا بہن وہ گئے گل رخ بھی خود اگر بیدل	جو کہتے تھے ترقی کی تیغ ابرو کی گدا او پر
جو کہ اس خود میں کستابی سے خیال آیا	اگر بیدار ہیں کہلو سید اس فاضل او پر
تو ان شمش با جہاں ہوا اگر عقل سے آہل	نہ کہرا امید گلشن پر نہ اپنی آہلیان او پر
کہا کہ عقل کی غایت بہت بجز زاری سی	کہہ رہے تھے بھی الدین کا خرد تیری نفع او پر

Typical



میرا دل شادمان است بوی خوشی میدارد / شش گیت با محی الدین کزین گیاره دلدار دارد  
 گلی بود و بخت کیم که بجز آنکه صفت / بنویسند بجز کیم که بجز آنکه بختیاری  
 غم دنیا کی نفعی بدارد / شراب شوق محی الدین کیم که بجز آنکه بختیاری  
 زده عمارت کی کیم که بجز آنکه بختیاری / چنین آرزو دل هر نازک جیبی دلدار دارد  
 پیران بخت کیم که بجز آنکه بختیاری / بخت بی ترش و می کیم که بجز آنکه بختیاری  
 اگر چه بخت کیم که بجز آنکه بختیاری / ز کلام ستاری میری کیم که بجز آنکه بختیاری  
 عاقبت بخت کیم که بجز آنکه بختیاری / کیم که بخت کیم که بجز آنکه بختیاری  
 بخت کیم که بجز آنکه بختیاری / بنویسند بخت کیم که بجز آنکه بختیاری  
 بخت کیم که بجز آنکه بختیاری / زده عمارت کیم که بجز آنکه بختیاری  
 عاقبت بخت کیم که بجز آنکه بختیاری / عاقبت بخت کیم که بجز آنکه بختیاری  
 بخت کیم که بجز آنکه بختیاری / بخت کیم که بجز آنکه بختیاری

بسیار است پس می ترک نیکی  
 ز دوزخ بگنجی چو تری نهوتی بی سبباری  
 و در علم حدیث کاتبه معتقد باشم  
 شیر کفر نام محی الدین بنو کعبه حج و دیه  
 بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

غم بی عیانت است این سیه ابهره  
 بی خبر جدی بی کبر مصطفی و مرتضی  
 در بر گزندی می جفا و اندرین دام بد  
 مخلصی کجوی میری یا محی الدین مشکلی  
 و سبیری کجوی در تابی باشم مرگنده  
 و سبیری کجوی یا غوث اعظم بادشاه

بستی و در غایت معین خواب خیال  
 لیکن از عظمت و رفعت منزه و در حال  
 مخلصی بر گزینین کجوی در هیچ حال  
 تم کجایا هرگز و مگر نه و مگر نه رایحه محال  
 و سبیری کجوی در تابی باشم مرگنده  
 و سبیری کجوی یا غوث اعظم بادشاه

فیضان

P. 35. 37

F. 35. 37



د جهان دوی خنیم پند سوسین سیدان  
پراطم حیرت منی سرتا قدم در گل سوزان  
حسرت و خست منی دغی جگر تل سوزا  
دین چنین اس سوزا دنیا سی منی تل سوزا

د سیکری کیجو در تاسی د شتم مرگناه

د سیکری کیسایا خوش اعظم باد شتا

د سید پور از گنه حیرت می شتانی بکش  
د گریه سوزان نوا سوزان نوا می بکش

د سوزان نوا سوزان نوا سوزان نوا  
د سوزان نوا سوزان نوا سوزان نوا

د سیکری کیجو در تاسی د شتم مرگناه

د سیکری کیسایا خوش اعظم باد شتا

د سوزان نوا سوزان نوا سوزان نوا  
د سوزان نوا سوزان نوا سوزان نوا

د سوزان نوا سوزان نوا سوزان نوا  
د سوزان نوا سوزان نوا سوزان نوا

د سیکری کیجو در تاسی د شتم مرگناه

دستگیر بکسیا یا غوث اعظم بادشاه

اس بعد دشمن می بچکد و طبع خود را بن  
 بهر عبادت او است گزارد در کین  
 بهر عجز و خوارگی و شکست و فرشت زین  
 تمام گنبدان بهر میری و در بران یا محی الدین

دستگیری که بچو در تاسی تا ششم برگناه

دستگیر بکسیا یا غوث اعظم بادشاه

از دل خشم زبان هر دم خطا می کشیم  
 دیده و در دست خود را اندازیم چاه انگشتم  
 زین سبب گشته بخت بسته و تنم  
 چون گشای از آه دست و دست بر زمینم

دستگیری که بچو در تاسی تا ششم برگناه

دستگیر بکسیا یا غوث اعظم بادشاه

غایم ز او هر که بستم و اندر بدار  
 بر طبع که تا بهر من طبع منی صبر القبا  
 جز نوا می شاه در عالم گشت و فراموش  
 یا محی الدین بهر آه دست و دست بر زمینم



دستگیری کیجو در تاهی د ششم برگنده

دستگیری کیسایا غوث اعظم بادشاه

چو پیر دس در گردن داند و غوث اریح  
فان سو پنهان هو اس گرش پر کا بیج  
سخت بد نامش داس گند گرش اریح  
تم گلبان سو میری اس عالم پر غا بیج

دستگیری کیجو در تاهی د ششم برگنده

دستگیری کیسایا غوث اعظم بادشاه

کجور دکی هر طبع مطلب میر ابره سوانه  
بهری جو جو بر این دستان گرش سوانه  
آیز چو چشما ی در پیر سوانه  
جو پیر اکتبر سوری در باره بهر سوانه

دستگیری کیجو در تاهی د ششم برگنده

دستگیری کیسایا غوث اعظم دستگیری

اس گنجه کی دای پیر غوثی گرش دانه  
اب ترکیه پروا چنین بر حال شادی گرش





ہو نظر بازو نکھالت نظر روی تجھے  
حساب سہا دی ہے جوی بسا مونکی سیج

دیکھ کر ہر صورت میں غلطی پر تیرا دعا  
 ماحول پر ہونے والی وجہ سے غلطی پر

نوشین زہرا بھی حرکت کر رہی تھی جسے قہر کے منہ پر ایکہاٹی منہ کو یاد آ رہی تھی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ادلیا ہونی چہ خود بخود چہ دلستوی کمری  
سی ولی جو بر مکارم رضا جوئی کمری

پیش دریا قطره که بعد از موتای میانه  
روستای گوشتی که بین استخوان و پوستی گری

فی سبب عار میرا جس دل میں نقش تیرا  
فاما اعلقت منی و زود بدختری گزری

[illegible]

نموده نامردان  
نموده نامردان

سکه خسته و ازین سکه

از مسکنه نیز

Typed

آن چون نیاید خیال بنیاد ی  
بیتراشم گهرده شکست بوی گوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مقرعین نشین کا اسی بوزار سے ہے	ہجر کی سوز جگہ غرضنا ہے ہجر
میزان کی رنج میں جکاو دل غمنا ہے	حقیقت غم کی طوفان کی خبر کہ ہے
ہمیشہ کی گھر گھر کے دروازے ہوا	بچی کو کس طرح سے وہ عاجز ہو گیا
میرا آواز دینے لگا کہ کرب ہو جاوے	شرہ کی گریباری گاہ کی بدباری
اگر تیرا ہے درد کا پھر تیرا ہو جاوے	سجمن کی دیکھ بھائی کی طوکر کو کسے
دیکھا ہی نا تو اچھو کر وہ سرخاب ہو جاوے	حسنی شاہ پرانی گھر سے باز دل ہو جاوے
چور کتین میں نہر پانیں جلاب ہو جاوے	خدا کی سیر کی کو خودی کی نہیں سمجھاوے
مگر جسکو خدا چاہی بنا اسکا ہو جاوے	کبھی سب کو شمع سب کی نہیں ہوتا
نغمہ دورا شمع آئندہ آئیم	دین پیار دورا پیار آئندہ آئیم



نمودستی من هم زبستی آگاه  
گوش بگوش انرا شنیدن آید ایم

چم کار بد درین کینه بوستان پر غار  
تبار هستی خود را درین آید ایم

درین پیاله خونی غریب میایم  
بسی اند و سختی کشیدن آید ایم

چو هست خواجه زنی اندرین بازار  
همی شناس که حست خرید آید ایم

یقینست ششم دنیا فناء و درام بله  
درمی که هست چه بر عالم پیدا آید ایم

گذار و جویان چو آشنائی بیچند  
مگر سواد کوئی خوب نی بانی بیچند

اگر چه هست جهان جمله بوی فناء  
دیل بی میح مگر در فانی بیچند

شمار دم که غنیمت وصال نماند  
کلاه نمود هر حال کس جدایی چ

مباش گنجین کعبی تر شریک  
صواب واری در یابی اسفندی چ

مرا در کشتی آفرود بر خورند  
عجب خیال و ظهور است کاپی بیچند

بروز ماه منور نمی شود ای بار  
چه چیز شمع تیری که در شنائی بیچند

چو کجایم چو نشین خوشنما  
 هزار قطره بسوزد ست خوشنمای بیج  
 به بر بند دل خودی زاید  
 بسست خوار و ذلت پارهای بیج  
 بد بگوئی فراتر شو دست کش  
 که کار فقر تمام است میرایی بیج  
 ضعیفانه دار است کینه نه دار  
 بخوریش گرسنه و پیر با صفای بیج  
 که ای بر دشمنی غم شوی یا شوم  
 که هست دست و پا بدست گوی بیج  
 طایع که طبع خود دارد و خود را هم کرد  
 نادان است که گفتار چنین دیدم کرد  
 طایع اسکندریست و هم نه طایع  
 در کمر خویش دشمن نفس فرجام کرد  
 بر خود را خود شست آن در کینه  
 این جزا فردی نه هرگز شوم در کام کرد  
 از خود به نگر به نگر میسند  
 در دشت این بیماری است یا سلام کرد  
 در جهان هر طغی را پیر میاید شمرده  
 دور در کار چون آغاز چون انعام کرد  
 از فریب و به شرم انداخت در انعام  
 هر که نام می آید این را در صبح شام کرد



مرد و کله بختیاری اندکانی به نه / دیگر گمراهی تو بهی چشمتی کی به نه  
 اگر چه پیر است بر بزرگی دارد نه / دلی که چو تو ای زمین که مرانی به نه  
 نشاء و جو و نیست هر دو شمع / بین چو تیغ دو نیست و زبانی به نه  
 شمع طبع منم صفت لولیا دارد / نشان حق تو همین در که بستان به نه  
 عتاب و فضل خدا چه سا بود در نیست / دیکه سوز خدایست مهربانی به نه  
 کمان ابو و تیر مرده چنین نرم است / بر دزبگانه او عجب کانی به نه  
 بر آنکه غر خدایست و نشان / توان و اهل حیاست و گمانی به نه  
 چون زیر قدم که در نفس ناری را / ز روی عقل نهایت مینبانی به نه  
 دیکه است دیدار می الدین در / بد آنکه کجاست سکند زنه و شکافانی به نه  
 بخواره از در ایند از غرض خود شمع / چو دس خنایانعام جاد و دانی به نه  
 دیکه خوش گند و تو بر خشم گند / غی که خوش رفت و رو را شمار گند

Taj Mahal

 ۱۸  
 ۹۰۹۲

خورشیدم برافروخته اند تیر نک  
 غنیمت شوم این بهار شکر گذار  
 ناز تیغ جنابست به پیش خوش گذار  
 به است و نیست و کین کار شکر گذار  
 صدوی منبر نیست عوی دنیا  
 ازین جود شوی بر کن شکر گذار  
 بروی دین دل نوازش خدار  
 درین سبزه مردانه بهار شکر گذار  
 در شکر عباد میشود در کار  
 درین خوارق به اختیار شکر گذار  
 زین خوش تیغ بکن آید شکر گذار  
 زین کرد نعمدم جناب محمد الدین  
 ازین عطا ا خدا باد بار شکر گذار  
 شاد رخ کن بشمار شکر گذار  
 شاد رخ کن بشمار شکر گذار  
 درین قیامتین میزدل نظر که هیچ  
 درین عین عین میری که هیچ  
 درین هوا جفا هستی بیوفار  
 درین عین عین میری که هیچ  
 درین عین عین میری که هیچ  
 درین عین عین میری که هیچ  
 درین عین عین میری که هیچ

کلمه

Typed

Typed

Typed



سوزی پیرنای خوشی و رقیب کی خردگوز  
 یکید پندش می تری پس در کجا به چو  
 تصویر توبه حشمتی معصوم کی بکسی نماند  
 کار و بود پس گوی بی جنون کی بگو به چو  
 شیرین دین کاسکی سخن مبتدا هوا  
 جاکر سست دل بوگشس مس شکر کی به چو  
 ای سنگدل خراشید بچو جگر بکسی نماند  
 فریادی اشوگانه یمن روز و شکر کی به چو  
 ع شمع کوه در عشق تو در روح سبست  
 کیکر نردنگ در تیرا یمن بکری به چو  
 شمشه بچم بد عالم کرم شمشه بر است  
 مرا اگر خواندی چه از تو این دور است  
 خیال سوئی تو دارم زحق بی ابرم  
 دیگر نه صفت و شایسته کنم چه مقدور است  
 بغیر فضل تو اینو بخت اندرین نفوم  
 گداور مندر عیش و نیز معذور است  
 چو دوش شوره بیاد در سینه برش  
 بخواه بر چه بخوابی نیاز منظره بر است  
 زبده نهادید اندیش غم مخور و شایش  
 خراشیده حسرت بلیل و کور است  
 دود و بسا نظر نگاه و در جگر براد  
 خیزینه صاب زلفه او عام معذور است

دگر تر از خورشید و ماهی کن	درست است که گویند که
بنا که شوق ناله ناله غلام	چون از غم و غصه و غم
کسی که در غم و غم و غم	در غم و غم و غم
بهشت بر این خاک و کوه و دریا	بکشد در غم و غم
چون که در غم و غم و غم	در غم و غم و غم
نور و غم و غم و غم و غم	کوبد در غم و غم
بند و غم و غم و غم و غم	در غم و غم و غم
اشوق غم و غم و غم و غم	در غم و غم و غم
در غم و غم و غم و غم	در غم و غم و غم
در غم و غم و غم و غم	در غم و غم و غم
در غم و غم و غم و غم	در غم و غم و غم



خیز از خواب و صفقتش تا دم برین زین  
 دیگر میان بر گز گفتار گفتت نه  
 او را بیا در اولی و جان با و سپار  
 این نفع ز زر گدانی ای یار گفتت  
 پشتو نصرت از من دل درویشکن  
 بیگانه چون دل من در در گفتت  
 جبار آقام را چیزی بخیر برد نه  
 دنیا غریب خانه و بازار گفتت نه  
 گریه هست و گریه تو زن پیر و سنگینه  
 مشوی زین هیچ آفت به چار گفتت  
 بخت مباح که خیر برادر گفتت  
 به منی حساب چیل که خوار است و غایت دیگر  
 این تهنیت لب در طلب بر آید  
 آن جوان نه پشیمان بهار خوش است  
 بنده نفس خوار است به در مکر که نداند  
 بنده عشق معمر از خوار است خوشتر  
 گنجینه است و به بر رخ دشمن در دست  
 بیکه گریه ز سرش گل و خار است  
 ده دخت قیام در محبوب خدا  
 دل من بر سر دنیا مش که نثار است

چو چرخ از من اندرست که در دست	بیک سر راه خدام نقره شویب مدام
بدین میشتی تا شکله نذر است خورشید	دل من بر سر صید و جفا نمود قدرش
بهر ناک لم رسد که است خورشید	نبرد ملک شش انفرادی غیبت
دل من به جلا نذر است خورشید	زیر این چرخ بر سر کس ای هاشم
در کید غلبت من است شایه نذر است	چنان به غلبت بگویند جمله آباد است
وگر که ساکن آنجا است او بدش داشت	ازین بنابر محو من خیمه منصوره
چنین حوالی نذر او نکته بنیاد است	نه از بدو دین طوطا و نه از لاله خطر است
ز قیاس کاسه در در عین آنرا است	پناه صانع جلا نذر افتد است
با وجع باد پرید چه است بر باد است	بر سویی ملک خاک را به جلا نذر باش
که غیر صید و گر دلا جلا بر باد است	مخون غیر صید از بر گزای هاشم
نظر بسو در میان من و برین میباش	ز هر فیه بیاد از بس خرمین میباش



نهرین زینت است پیشین پیش	گنج ناز و نس کن بنگارستان بنگار
بجز نصیب نیاید که بدین پیش	بجز روز بد و ریا که فردا غازی است
بجز نصیب نیاید که بدین پیش	تو بکسی غریبی و مرغ بی وطنی ندان
زهر ز غایب خود اندیش همین پیش	بیش از خرد و مخدوم غار می خواب است
بجز بر سبب اقامت چون زمین پیش	مخزنه بجز سپهر از غم و سیه نه
ز حرم خرق بگردید بگین پیش	مدار تنه ای و تلخی و زهر چون قفل
بجز گوشت و درختش پیش	هرس ز سر ملک است بجز افلاطون
پراز فریب صورت چو نقش همین پیش	اگر دروغ جباری عزیز می طلبی نه
نام سستی است بخت است بجز همین پیش	گنج است نیاید ز هیچ کار ترانه نه
زیر کاهین خراور همین پیش	مرا جباری است بخت است شوقی نه
ز برای نیازی جبار سگین پیش	ولی شد که چنین چشم احتیاج تو نیست

گیر ز ریزه لاله کای تا شوم  
 بسوی من تو دانه بر من بشو  
 بهیچ بعد جبهه که هست شایسته  
 قدر به محبتش کار بسکند آید  
 ملک بفریاد است خطا در دیده  
 ز غیبتی که میزد قد و بدو بداند  
 در آنکه خاوم محبوب حق و فرزند  
 که در کرم چون کافرانم دوست  
 دلدار باو شسته اند و مشو غافل  
 که نیست خبر نیایش سپید بر ترقه  
 ای بر غرت و رفت خمیری برگاه  
 که نام او شمرده حقیقت و حشر بعد  
 دلا مرغ خورشید ز بر من برگزیده  
 حکیم مرد و جدا است گنج بخشش  
 بدگرش حق بندی شرف بهر دم  
 بدار به شهنش جای شربت خدا  
 غلام شاه و علم فضل حق پر کشید  
 بکارش شسته شسته و دل خدا  
 نلی ز دیو و جادویش مشو بیرون  
 بدار برودین دل و دل خوف و با  
 خدا شناسی بگو یک خورشید  
 چنین بداند که عیدم منم بر خطا



کین ز جگر کجای خوشتر از کجای	کجای شادی و کجای غم
نزد و دورد و کجاست سناوت و کجاست	همه بپاشی خاکست کجاست بپاشی ریاض
کجاست نعمت است چنین بگوید شرم	که بگویی ای بخت کدام هست ترانه
بگید لطیف تو شایه کجاست بپایرم	چرا بپاشی خاکست کجاست بپاشی ریاض
گسست گاه کجاست بپایرم و بی بوس بکشم	بپایرم ز بپاشی و بی بپاشی ریاض
ز ناز و زهر زهر بپاشی بپاشی	سوی بپاشی و بی بپاشی ریاض
بپاشی حال بپاشی سوی انفعال مبین	که بپاشی بپاشی بپاشی بپاشی
چیزی که بپاشی زمین بپاشی بپاشی	بپاشی بپاشی بپاشی بپاشی
همه آلوده بپاشی بپاشی بپاشی	بپاشی بپاشی بپاشی بپاشی
کشم بپاشی بپاشی بپاشی بپاشی	بپاشی بپاشی بپاشی بپاشی
لطیف تو شایه بپاشی بپاشی	بپاشی بپاشی بپاشی بپاشی

ای شاه مایه جلا در شمع جهان زتست در که اسودن ملق هم به زیادتست  
 روشن بشود و بر تیره در جمله کائنات ز شمشاد و سعادت کون و مکان زتست  
 خلق کجاست که کرده است ترانه خورشود و هم نشا خوانیم آن جا زتست  
 هرگز ز پناه دزد و تو بیج جانت گهر صفت بجای صفت دارا زتست  
 اسرار که خفته بود در کف ظاهر است احوال و فعل ما هم که این فعل زتست  
 نشود غایب از لطف تست ظاهر تاثیر دور کاسه همین است زتست  
 دیگر حال خویش گزیند هر یک است آند و کردن از غم این گنج زتست  
 مخلوق را چه قوت از مرده می کند آن قدرت الهی بیشک عیان زتست  
 آن کردگار چون در دست دیدار این انقلاب کلّی دور زتست  
 ما شمع چه بود بیکس عاجز و بیسکین این جبهه صفت ما شمع چنان زتست  
 یا پر غمت اعظم نظری گشت خدا را بنوار و هم به بخش ما اهل و بر خطارا



اقبال تو قوی تر بنمود بر من نه  
 و توانا نموده زین گونه بر من نه  
 بر من که مهربان است این دوزخ است  
 و نه بمن که دلفت به مهر من نه  
 یا پیر بنده پروردگار تو از هستی نه  
 جز تو که گشتیم شای و دیگران نه  
 یا سوس نه این جا همه ناله گاهم  
 اکنون تو وقت خست بنام خدا  
 آنکه چو گل سخنزد دل من ز بوی جلا  
 آید فردا ز فرات محبوب حق نه  
 ترسم که گزندی چیزی در آن نیست  
 جز گریه و گنج و چه روز خون جدار  
 آنکه ز لطف تو سست امید دارم  
 یا پیر خوش اعظم نظری من خدا  
 بر چه بنده بودم و لاکشده بود  
 عاشک که من ز کشتن میر یا شوم  
 بر او قد و قوت تو استوارم ام  
 برگزیده نرزه کوهم چون دگر گنج  
 دشمن نرزه لشکر دین یک پاد بود

نصرت بر آن بی فتم آخر زلفش  
 زین ناله که گفت کرد او را و ده  
 باز از نظرت درد مرا بچ غم نماند  
 زو از چنگل مطرب دست باو داد  
 غرض از آن نیایی بکس بی خبر نیاز  
 چه می گفت این شودش عموما  
 بروی خاک قدم شو کن ای ناز غم  
 طلبش کن مطلبش بی نیاز نه  
 زنی دوست دنیا که هست و پدید  
 کین ای هوش مگردا چو سگ گودگاه  
 آمدن عجز و سستی عجب ارمانند  
 بزدایش نشانه مشودی تیرانداز نه  
 تو بینی که بس کجاست بدست  
 که بر فتنه ازین بادل دین خسته راز  
 نه شنیدی که بگفت سخن مانا  
 که چنان فرقه عجب تو سر مایه بساز  
 قوی بینای نگه کن بخودی تا شوم  
 که ترا نیز ازین به چه کنم محرم راز  
 از همه نفسا حق را یادگاری بهتر است  
 غفلت از آرام شده و بقراری بهتر است  
 چون تو میدانی غم من مسافران است  
 پس ترا تنه ای نیاید سازگاری بهتر است



سایه کجاست با پای ز شکوفه ماند	بشنو ز تنی نه جوی و نه بخت
انتهای بند و خواهی کرد از هر دو	و دست بخت از سویی حق منتظر
آن بنده تر منده و فکند و زن مسکین	بزمین بخت را فعلی بخت در مسکین
بیرنایانند کین بین کیست باریست	بشنو کجاست عین ز جویای بخت
گفت در محرابی که مرد بزمی تیر و درو	تا گوید از حواصی دیگر که باری بخت
پس بگو که ریختن این سر را غایتی	عاقبت میان آتش و کما می بخت
نه ناز و نه زاری با شمع برای مصلحت	پیش بخت و خیر آن گریه با کجاست
فرج بخش ای حکیم ده و مسندان	بیا در عشق غنچه دل بکنه دل
بنیاد بخت چون حرص و غفلت	بغایت بختی دم زینها چون زندان
برای التجائی غرض دنیا نه	بر هرگز پیش فریاد پسندان
امر از شمت با ری چند است	نه انهم هم غم جوین و چندان

این گوگرد روح بر خلق آفرید  
 من بعد کن ز ما باده می بین شین  
 بیک کمال سود تو هستی ترا بدادند  
 جز شوق شاه جید ایام کن خرید  
 منکر از اجنه که شده گشت بنی  
 کنگم شنیده تا بهر چشم خور دیده  
 آنکس که خاک را به گم گشت بایقین  
 بر ترشش معام گل و غنچه برد مید  
 شایخ امین توفیق و تر گشت بیکان  
 بر کس نام شاه عجم خزان نه کرد  
 بر جاد او مبارک روز آسمان رسیدند  
 آنکس که عین بخش بیدار گشت غم  
 بر نام او مدیعت بیک گشت کم کشید  
 در سرازیری و لغت هر که پستی بکلم  
 از سر بگردش سرای عجم در دید  
 شیشه دل باز گشت و کافری چون  
 آفرین بر جنتش در رفع سر بام کرد  
 جام هم پس گشت بر بود آن بیتی بام  
 بیکندنی غریبانه حاصل میشود  
 بر یا باشد که خود را در دست خود بکند  
 شده ام گر چه بعضی از این باشد  
 چو شایسته گویند سر باز آید شد



بدی و شپس سستی می دم که برین دست  
 شده زینکار زبون کو می گریه چه شد  
 این خیمه قوت و خرم که بیست  
 کند زین قیصر هر عمارت در دیار چه شد  
 اگر برین کاسه باشد صد انگیزد  
 بکین گاه بگذرد و یا زار چه شد  
 سبب صاب و جید برم هست مقیم  
 نشود باز اگر شد هر چون غار چه شد  
 مدد شاه و عجم جوهر مکر مکن  
 که اگر از چاه باشد نیم بنزد چه شد  
 چه شد زن بار خور غم ز کسی ای شوم  
 برافیا را که شد محمد غیاور چه شد  
 من خدمت من درم فاش مقرر  
 تا جدا در عالم را هزاران است  
 آنکه مشاغل من در ملک جان  
 در تنی شیر خدا کو بنی هم مصطفی است  
 در چاه میاید پیشش دشمنان  
 قاتل کفار عدا نامرود و مر است  
 یاد او ویدل بر زلف حسن و الفت  
 هم نمایم در یقین این تنزل است  
 جوهر کان نبوت گوهر در نمی بود  
 زو چشم رفتنی دست پیغمبر خداست





بگیرم که با من بفرمی بهیم : :  
 دم آرام و فراغت بس بگوشت  
 تو بسوزی که بسوزد کبیر و شمر تو  
 صفت تو شاه سخنم شمرین است  
 بزرگ است امیری بکشیم که فقر  
 بجز این شوق شایسته که اگر فقر است  
 بگذر عاجز و مسکین بر این صورت  
 تو بر آن خاک شوی و در این گشت  
 ما شوم از گنجهت جلد که غایت است  
 از کس شنیدم اکنون شاه و هم سید  
 از در حشمت گویم آنکه که درین هم  
 نظر لطیف تو بر جای اثر می بینم  
 به ملکیت تویم نظری بینم : :  
 بعد است که عاشق و تر بینم  
 بویایانیه شهره چه کند می بینم  
 چرا زلفه : : بینم که می بینم  
 همه آورده گلشن که چو خرمی بینم  
 ایستاده از ملک شرف که نه می بینم  
 بنده مشتاق کشتن که می بینم  
 همه سر را پای بگیر می بینم : :  
 به گشت و غنچه دل یعنی ما و زید  
 فدوت است بد خویش با درج ملک

برگشتش در عالم قربان کنم شهادت  
 سوز مرا در دل من از گشت یاد مید  
 در بریده و بدید چون سوادیت  
 این مرغ روح بخود سوی سما چو  
 ببرد بی من بر مرغی این گیسو  
 بهر در عالم که میشد گشت من پدید  
 فرخنده روز دست یار که هست من  
 به شمع زنجیر غم و غم و غم و غم  
 در غل شاه و جلله مارا برافزید  
 چه بیمار که آن یار خدای بنم  
 دل جانیه نه یار یار جدای بنم  
 شکر خداست از بهر خردم دارم دل  
 اگر چه ز مال فخر این جهان پرستم  
 بر چه دست خریدن پسندی خاگر  
 این دلم منیر غم و غم و غم و غم  
 تو بجز یک سبب زار فضا می بنم  
 آنچه کرد دست تو کرد دست بر اوید  
 این دلم منیر غم و غم و غم و غم  
 به شمع است غمت شمع شمع و غم  
 که به دارم گرفتار غم و غم و غم



آنچه در بر داشت بخواه چشمم را که چو موسی است در آن دستم  
 تو را بخارم و خواه بعثت آسمانه که در دست دگر نیز دعای منم  
 عجب خورشید بخت بخت دارد چه خردمند را راه خطای منم  
 خاک راه بختم کرد و بسوس نامم که در عیشم هم زور در شفا منم  
 این چه برایت که در مرد قری منم چه برایت که این کینه منم  
 ماورای بر این نیز بالغت بیند چه پیش یا عین کرد نظری منم  
 شده مجروح بر لبان و شکسته عاصد به عذاب است که در بار قری منم  
 شبه لغز ادعای مست شکوخت چون همه اقبال تو دین زور و قری منم  
 صفت بخت بخت که شیرین منم شده مشهور و قند است و شکر منم  
 بکجا که چه امیر او فقیر است آخر چه بالفت نظر کرد گدای منم  
 آنچه این شوق تو بر من از سواد منم با خرد و دست بکتاب قری منم

به مقصودم بگفت نیاید در دست  
 شده گمراه بر از علم و هنرمی بینم  
 تا کنان راه بگمیزد بنگاهان چشم  
 که برین کافیه العمل و گمراهی بینم  
 اخذ حکم محمد خانی دستکاری  
 قدیم و قائم و قیوم و حق و غفاری  
 کیم خایر تو خوارم ز ذره ناچیزم  
 حریم و مجرم و عامی منم به بدکاری  
 رفیع و عظیم و برین و ذره ابدال بری  
 جلیل و عاکم و رازق به کل جباری  
 زنده و حیات برکت بری و بی مثل  
 لطیف و واحد و خلاق و یار و غنی  
 خیر و مالک و نین و منم بعید و علیم  
 چگونه از تو بدارم نشان گنجی کاری  
 بهر زمانه گنجش و کار ساز توئی  
 عجیب هست به گنجش و منم گنج داری  
 ز کذب بخل و دغا حسد گمراه دارم  
 ازین بد تو غفوری بده بسکای  
 کریم و قادر و کامل بهر چه بدی  
 و درود و احد و معنی غنی و محتای  
 به غنیمت دم عمری به حدیث چشم  
 بد که حق تو رحیمی بگشش به شکاری



میوز صادق در کاف و هم شکو توئی  
 عجیب اسع و معی معبد و اطهائی  
 به کبر جرم دندانست فریب کلام  
 بر آرد کشتن با کاسه کبر داری  
 مغرور منعم و در کاف و هم عظیم و حفیظ  
 کلید نامی در خود دست خود داری  
 تنها به قدرت تو چاره سازد چارم  
 دلیل باد تو بکشت و وی بیاری  
 عزیز و مع محض حمید حق و کس  
 عظیم و باری و باقی بنا و کبر  
 رجا به لطف تو دارم که نام حق این  
 بوقت نزع مرا یاد بر زبان داری  
 بحق صاحب بغداد خوش و عظیم پیر  
 گناه و غفلت ششم ز ذره شماری  
 عجب طبع رجا تا هر از عدم کردی  
 نقش سیاه ز با بقیلم رقم کردی نه  
 هنوز صنعت تو میکنی نه تم کردی  
 قوی که روشن با آب غم هم کردی  
 پیش عیب من نیست نام تو سار

از کمالیت تو نشسته ماه و خورشید  
 ز کبر و قدرت تو چه هست ناپید است

شانی حکمت تو از شما بیقرار است - جدل و حشمت تو بمنزله الی جاوید

نیافت نفس و مکلفه کینه تو زیاده

بخوشی بیجا رجستم چنانچه داری - چنین جهانم که نهایت سعید و داری

در آن شرکت حاسد پر از حسد داری - نظر کمال به کس بیگانه داری

مسیب جز از صلاح و جز از فوج هم نمی آید

ز فعل و کار بری و مدد کم در کاری - ز برکت و پریش در نظر داری

بیچ جرم غفوری خویش گزری - در کالاهای تنیم سوی پیرین داری

بهر زمانه داده زده ناممور

از کلام و نشان نیست با تو معلوم - وجود و گردش بر جمله در مفهوم است

نصیب یکی مخلوق نیز رفوم است - یکیت نزد تو موجود را معهود است

ترا کت است مبدع و مبدع و مبدع



کجا بداری کوئی بسیار سخن دوی      بیک طرح غامض بجز تو دیگر

بدعم حکم سزاوار باز و گرفتار      بیک کل زوال رست ز دوی در

توئی که هیچ بنداری خیال معمم از غار

زنا گشتن و طغیان کرد و بخت غل      درین چه آرد و بچوئل عقل و فکر و بخت

چهار حکمت تو هست ز یک عقل      بجز نماند و گشت و بخت و بخت و بخت

بدو نبات ز با هست اندرین گذار

کلید کار در عالم بدست خود داری      برای گشت زین ز آسمان داری

در شرق دایه قسمت لغت می آری      شکست و بخت چهار دایه می آری

غریب و دور با جز نواز از غریب

رو بسوی تو آگشت و در خواهی      زهی تو باشناسد دوی تو را گاهی

صفت هیچ ندارم ز غیر کوتاهی      بیکرخت ز غیر گناه گرا بی گناه

در گنجینه‌ی حق گنجین بستم شامی الدین

شیرین شامی غوثان شیرین قطب الدین گنج

خرد با من گفت ایستاد مقبولی کرد

زین در سینه‌ی طبع منعت حق دان

نیشته دیم اندک با در بر لب مقبول

کلام غوث اعظم جوهر ملک تقدیر است

کی که دارد شوق به دیدار حق

کلام به قیود و خفود حشید او در نظرش

شعاعیابی بخور دهم شامی الدین

نماز روزه و سلام است لیکن شامی

نیاید نفس ز عباد و هم عمرم

به پیری تا بنور من دل بگردشانی

نماز را یا شامی شامی بشو نامه میا هم را - باب مقصد شامی نظر انداز رحمانی  
گفته بنشیند لم شامی حشید از مهلات است - در این جا در گنجش شامی کی رسید کس شامی



بوسه دینا کی خیرین پہنچا دس گھنٹے کر  
نہو پہنچا دین پر خیرین پہنچا دس گھنٹے کر  
نہایت ہر طرح پر پہنچا دس گھنٹے کر  
کہ میں آ میری ہاتھ سے لکھ کر

دو جلیں دس گھنٹے پہنچا دس گھنٹے کر  
نہایت ہر طرح پر پہنچا دس گھنٹے کر  
کہ میں آ میری ہاتھ سے لکھ کر  
نہو پہنچا دین پر خیرین پہنچا دس گھنٹے کر

دو جلیں دس گھنٹے پہنچا دس گھنٹے کر  
نہایت ہر طرح پر پہنچا دس گھنٹے کر  
کہ میں آ میری ہاتھ سے لکھ کر  
نہو پہنچا دین پر خیرین پہنچا دس گھنٹے کر

دو جلیں دس گھنٹے پہنچا دس گھنٹے کر  
نہایت ہر طرح پر پہنچا دس گھنٹے کر  
کہ میں آ میری ہاتھ سے لکھ کر  
نہو پہنچا دین پر خیرین پہنچا دس گھنٹے کر

جو جہان میں یا کون دین شہر دی کوئی دین  
چکیت میں مصلحت میرا کرے اقبال تیرا

دو جہان میں اس گناہ میں ہے تو تم شادی الہین

پڑا جہاں میں ہے گناہ کوئی گناہ کا  
چلی سب شیں بیکار تیری سو گناہ کا  
نہ دستا کوئی جگہ کوئی گناہ کا  
جو دین نام ہی تیرا کرے تو تم خودی

دو جہان میں اس گناہ میں ہے تو تم شادی الہین

دہر اس جگہ میں اوپر نصیب سداویہ کوئی  
چکیت نام نہاں کوئی جہاں نہاں کوئی  
یہ تم گناہ کوئی گناہ کا  
نہاں ہی کہ سو گناہ میں تیرا ہی

دو جہان میں اس گناہ میں ہے تو تم شادی الہین

نہاں ہی سو گناہ میں گناہ کوئی گناہ کا  
نہاں ہی سو گناہ میں گناہ کوئی گناہ کا  
نہاں ہی سو گناہ میں گناہ کوئی گناہ کا  
نہاں ہی سو گناہ میں گناہ کوئی گناہ کا

دو جہان میں اس گناہ میں ہے تو تم شادی الہین



بنام خورشید گشتن پیش از غار

سوال مجرم تا شوم حقیر هست بهین  
بفصل خورشید گشتن پیش از غار

شوم غلام سگال عیال محی الدین  
درین خیال تا نمردم بنیر زمین

بود ز خورشید نصیب بفصل تو سیدار

نهین میرا کوئی عاشق بنام شمع محی الدین  
در دلم کی دلت من جرمین مزار محی الدین

کسی که کینه نهین حاصل نشمار محی الدین  
در کبریا و عیال تو در بر کار محی الدین

در جلیس سگال نهین که بر نام شمع محی الدین

نهین تکبیرم مرا غانی بنا افعال شیطانی  
نه فعل که کینه نهین سوز جز در پیشانی

در این فرق بود جز درین دریا محی الدین  
مگر در سر کینه کو تیر یا غوث مدانی

در جلیس سگال نهین که بر نام شمع محی الدین

میرا عیب کی انبوسه گندوی آتش گرا  
در دلم غم که نشمار سوکری و در جگر آتش

خدا را بشیر جلیل بشویم و بسپاریم را نه  
 بایست مغفرت شاهان و پادشاهان نه  
 گزیند بخیرین با شتم و پیشیت از بهار است  
 درین بهار گزیند بخیرین با شتم و پیشیت از بهار است  
 اگر نه غنوی جرم و بیم خدا بودی نه  
 قیاس کن که درین چاکا بودی  
 برای چیست حق حکیم محی الدین  
 خدا بگردد و گردد چه در دور بودی نه  
 برای و مسعد گردد شاه جلیل است  
 اگر نه عالم پیش پرده غلبه بودی نه  
 حکیم و حکم خلق است این شیر شاهان  
 بزرگتر تخم خدا را اندرین در دارد نه  
 اگر نه بلادین دور جو غلبه بودی نه  
 ز بیم کن شیر عادل حیات اندک پیش  
 برای است رفتن چه بود مقدورم نه  
 اگر نه لطف تو در پیش به نیا بودی  
 بر آستان تو بر حال خاکش شوم  
 مراد ام همین خاص التماس بودی  
 تو کرد و در پیش شاهان این معین مرد  
 که ام عشت دشمن من به بودی



شوقم تو رفت غایت با غم پرور  
 که نه شوم بویست و نه جاد بودی تنه  
 خادایم بر کس عین نذر نماندیم  
 که دوست غیبی کن در مظهرم گویا درم  
 پای منعت محبت بشو بهر چه بیا  
 پیوستم به ما یک سحر بعد نمیدم  
 بکا شکوئی شستم چنانستم که بیا  
 بیگاری تو از سر بستم سخت بشیم  
 لعین غرضه که گوید که در غرضه شوم  
 سر از سر بکش که چه چاره کنم این دارم  
 زینت تو شک شوق و محبت پیوستم  
 میزد خشت حرام این دزدیم بگشام  
 شوم غرضه و تو بکنم عذابم  
 بهندم بکنم تو بدین محکم گشام  
 خدایا شایسته این محکم گشام  
 سبک بود که در این محکم گشام  
 تو بکنی غایت حق هستی قصه قصه  
 چه قدر دهم غم این محکم گشام  
 زبدم اختیار نیست درستم که بیا  
 این لذت نفسانی شد از من  
 بخت سخت معلوم غم غم غم  
 بخت سخت معلوم غم غم غم

غلامم و در دنیا ز کارهای نمی ترسم  
 چو بیستم و در شرف اینست در آن گم  
 مرا سپاسند به عالم غلامم خوش اعظم کرد  
 درین معنی چو بیستم مقرر گشت بیدارم  
 غم از طوفان منم باشم تو در شرفی جیده  
 بجا طرح خود بنشینم به گدازم  
 خیال من بجا بجا در درو در اندازم  
 دلیل غیر زدن بکوس برود اندازم  
 هیچ باب ازین باب غمم گم است  
 بیای بعد برین درو گدازم  
 منم محبت دیدار شده جلد افش  
 بگیرش فرج خاک عبودیت از من  
 بر آن که حساب بقدر اول و منطبق است  
 بدل تصور چون و چگونه اندازم  
 اگر در دینت سیاه بکوس اندازم  
 بر آن که محبت حق شده نشانی  
 درین روز تو فکر و فتنون اندازم  
 سعاد و دو جهان در شرف من است  
 بعد از آنکه زلف قدر گران اندازم  
 در آن که میر تو رفت و گفت ایام شتم  
 قدم بعد از یقین درو بجا اندازم

ضحاک  
 ۲-۵۹



خوشتر که غم از بخت گشت <sup>بیک</sup> خیال شرم خود و کلاه گشت  
 ز جود و در گم نام پناه و محی غم نه <sup>بیک</sup> خبر گشت بکلاه گشت  
 گشت که بستم پیش غمی هست <sup>بیک</sup> و در غم شد آن بخت گشت  
 کلاه لطف چنین کرد و غم <sup>بیک</sup> غم نه فصل از جهان گشت  
 زوال شود و فعل غم غل غم بود <sup>بیک</sup> دلی نیست بر غم نه گشت  
 بغم بخت نیم بر بقراری من نه <sup>بیک</sup> شنید نام و خبر از آن خبر گشت  
 خود برادر بود و در لطف و لبانی هوا <sup>بیک</sup> خود برادر بود و در لطف و لبانی هوا  
 و یکدیگر بر و در و در و در و در <sup>بیک</sup> و یکدیگر بر و در و در و در و در  
 گشت باز و در و در و در و در <sup>بیک</sup> گشت باز و در و در و در و در  
 غم کافری و در و در و در و در <sup>بیک</sup> غم کافری و در و در و در و در  
 خود غم خود با غم خود و در و در <sup>بیک</sup> خود غم خود با غم خود و در و در





شکر و غم نراکت و جوش سوزان  
 آب بجای آبی می رسد که گزشتی زین  
 زین پیش ز سر مرغ زمانه چارود  
 همساز بند و باشک نفس بارود  
 نه برین بوسه دل از غش است  
 تقدیر و موافق مایه دارود  
 کرد و چو چرخ و قضا و قضا کنند  
 هرگز قضا نباشد آن سوز و  
 در کعبه گر نازم سوز دوست  
 در عاشق صلوة و ناله و زود  
 دل من چو قیله غم نداشت  
 در بزم صاغانه چو شوش چارود  
 دل من چو زانده کان و وایر و شوش  
 از در جهان گذشت نه غم کارود  
 شمع ناز و شوق و شمع زنی بران  
 ای سوز و اضطرار و آیدش زارود  
 رنانه مشرب زبان آید کاکن  
 به شمع غموش بر تو مباد اخطارود  
 ایدل تو از دمل و زبان چه حاصل  
 زین در دفع چیست و در راه حاصل  
 چو کان بدست دردی و گوی و دلدرد  
 کو را حرف بر زبیر چو کان چه حاصل

از درجه چو دست نشوی ز آب شست	پیران شوی ز منکر کعبه چو دست
ترسی ز بیم دوزخ و گوی که کافرم	ای عالم بپیر تر ازین چه حاصلست
کم چو رضا برخیزش رضا را و میراست	در نه نشوی خراب شیطانی چه حاصلست
آواره پیچو باشم تا میسبیه شدی	ای دل تر از وصل خو با چه حاصلست
حریم با رزمی کامیاب می بینم	دیگر بجز بسوس چه جانیست بینم
روا چو بیستم بجایش رخ را	چنانکه نم بر رخ گل گلدان بینم
بین چو پرده بسین ز رخ بر اندازد	ز پشت شمس قمر در حجاب بینم
بین چو غم کند در شکاف نشو	غلام ترک نکند در کاب بینم
کنونده حال خرابم چه مرغ مبری را	ز سوز آتش بحر شمس کاب بینم
منم که علم خراب را همی خوانم	چرا که شیخ ریادر عذاب بینم
کجوی یار گدای ز گنج فارو بد	که شمعان چو را خراب بینم



ازین کتاب دایم فریاد بر کی شنید  
 بدست کف در دوزخ انداخته ای بنیم  
 بنیم میگردیم یاران پریشانی  
 اسیر کف و آفتاب بنیم  
 مرا سبق بزبان یار گزای ما غم  
 کتاب بنی خجسته در نقاب بنیم  
 بر در شاه عجم مردم دلا فریاد کن  
 گیم گیمین غم دنیا و عقبای درد غم شاد کن  
 خاتمه عیش و تنعم مهر و میرا ساخته  
 لطف نثار دست رحمت آباد کن  
 گر چه دین زلال بنای ویرانم نوزد کن  
 همچو تریاق است ارم غایت اعظم آباد کن  
 حاجت چندین که میدارم ازین دنیا بجا  
 دست کسی که بداند و در بهشت  
 بر چه بنیاد باشد صاحب بنیاد کن  
 گر چه بی بنیاد باشد صاحب بنیاد کن  
 آفتاب عیش و تنعم بدل بر عیال گرفت  
 دهم اعظم یاد گیر و غم الم بر باد کن  
 بر دولت که دهم دنیا رستگارم بر باد کن  
 گریه یعقوب دار و خست فریاد کن  
 شنیدم فریاد که فریاد رسیده آید  
 سال بود رسیده وی شنید آید

شماره

P-39

Typhod

25/11

مقی زلفت کسی کو فتاد برده آن	بسوس غنایم سو طمع برید از آنجا
کسی که برد آن بند نفیم از حیات	گلایم کنت سیه آنکه بدو زید از آنجا
ز دست عاقله بر نفیم چاه جلائی	کنت سوسو چو رو بخود طبع از آنجا
گرفت زور جام فریب شرم را	باسم اعظم ماندیم لعین مرید از آنجا
یا منی الدین کشایش بر منو کشیش	از در گیت که خواهم بایم که کشیش
افتاده ام بدیده دار شفا تو	از دره و مریم بایم شفا کشیش
نعمان صفت نوی در کاغذ توئی	از راه رحم و حکمت بایم شفا کشیش
آواره و فرام ده کار دین و دنیا	جسیت دوزخ عالم شیه اولیا کشیش
باز تو که هم من نکوم نفوس کشیش	ای را فحاشی عالم راه صفا کشیش
جز بیکه سائیم حسن زلف تو	گر از زلف نده آنکون مرا کشیش
بر غم زده که در تو لعل کبر یافت	با غوث جانت من بخرند از کشیش

فیضان  
۳-۷۳-۷۴

Typed  
25/10



عاقل نو از نام تو در درو عالم است  
 بیچاره ام بنام شهادت یکیش  
 بی ساز و بساز عالمی از فضل بسیار  
 بر دلقم تو رونق حرمش  
 یا پیر من بخت شهید دین کرد بد تو  
 متاع سنگ براری دل کشت خویش  
 ای بادشاه شاهان از لطیف پرستم  
 در دو جهان لطیف نامت غنای خویش  
 از روی کسب که گناه کار هم بودی  
 سنگین دلقم خون کی خریدار هم بودی  
 امید از جهان یس هم گشته بودی  
 بکسی وصل بحر که خریدار هم بودی  
 آواره دور ناچار چاه چکومت کنی  
 بد راه بنس من دلقم تو کار هم بودی  
 بگذر کسب طریق من سادک هم بودی  
 یار دیکه یار دوری سیزار هم بودی  
 سیر کر که نازا بد مشرب هم بودی  
 چو در مضای فیر که کافور هم بودی  
 اپنی جگر که آب غم تو خوار هم بودی  
 فرغ دو مجنون با شتم پروانه شتم  
 ایسه بی چاک بخت دو چار هم بودی

آواره  
 T. 100 d

جنت کے جن کے اقرار ہو گئے  
 جزا کی جہاں سے ہزار ہو گئے  
 دیکھا ہی ہو گا اندام تہن  
 مدد افتاب سے دور ہو گئے  
 ای بولہوس قریب نہیں دوں کہہ مجھے  
 لی خبر اس ملازم گرفتار ہو گئے  
 کہ جیتے اسکو جو دلازم بلکہ ہے  
 باحق میں انتظار خم دار ہو گئے  
 اچانک غلج سے چھا زبر و گئی  
 رسوا خراب کو چہ دیا زار ہو گئے  
 شیر و قریب کنہاری شناس ہے  
 جلدی جگر کے بیچ زلفقار ہو گئے  
 دانش عقل میں ہم توتی خوب تر  
 جہنم کے توتی ہم ملد مار ہو گئے  
 خاموش ہو تو دشمن کنہی کی جانیں  
 اپنی ملامت طبع خوار ہو گئے  
 قریب ایک سو دل و جا ہو گئے  
 گویا غم فراق کی دوکان ہو رہے  
 زینت سی چشمہ دشمن کی ہم کردار ہو گئے  
 گریہ رسیاں دیا ہو رہے  
 طبع و مزاج سہرہ بہن دم دم  
 گریہ خاک توں چوگان ہو رہے

Taj Mahal

97/1

Taj Mahal



مشتور و دجہا میں ہر شیطان ہو رہے	خلقت کے بیچ اتنے ہو خوار و مینا
دشمن ہزار دست گیر ہوا ہو رہے	دیکھی بنان بہمن نہیں چنے رہے
سجن ہمارے اب تم آگاہ ہو رہے	ہاشم یہ دعا سنو سخن آفری نہ
دیگر بکری خدا علی و کان عطا علی نہ	شاہ شجاع علی و شیر خدا علی نہ
ہر دجہا کے والی یا مرتضیٰ علی نہ	مشکل کشا علی و دافع بلد علی نہ
مفرت رسول اکرم کی جاو تن علی	سرور و پروردگار ہر چین علی نہ
ہر دجہا کے والی یا مرتضیٰ علی نہ	میر جہان علی و مہر بکمن علی نہ
ہر رزمہ کے بیچ میں تاج رہا علی	ہر ایک شاہ سے شاہ جہا علی نہ
ہر دجہا کے والی یا مرتضیٰ علی نہ	اہل نشان علی و ان سے نشان علی نہ
فیاض بیکسائی کے حلی نہ علی نہ	سر خدا علی و نور اللہ علی نہ
ہر دجہا کے والی یا مرتضیٰ علی	کیجو کرم کی عجب پر مردم نگاہ علی

کفایت بدین ملک کشته تبار علی	دل ریش نوری دهنده بنده علی
مجرم کو دیکم آمرزنده گناه علی	هر دو جهان کی والی یا مرتضیٰ علی
هر روز قضا خدا کی یقین هم صلح علی	مهر و جزا کی بیخ مقرر صلح علی
هر حرب گاه بیخ بین اهل صلح علی	هر دو جهان کی والی یا مرتضیٰ علی
خالع ظلم علی صاحب کرم علی	حافظ حقیق بر دم او بر سرم علی
هر دو جهان بین میری را کبر و شرم علی	هر دو جهان کی والی یا مرتضیٰ علی
سازنده است عالم روح ملک علی	دانشه است نقشه مرض و خلک علی
تاینده است مهر از نور جلال علی	هر دو جهان کی والی یا مرتضیٰ علی
قدح سحر گاه و دسی شام و سحر علی	هر فتنه تازه تر از اثر نظر علی
کان میر علی و تنگ فقر علی	هر دو جهان کی والی یا مرتضیٰ علی
تاریح سما علی و کعبه زمین علی	هر دو جهان کی شمشیر بر زمین علی



ہر دوزخ بدست شایہ برین علی	ہر دوزخ بدست شایہ برین علی
ہر صفتان کی مائع دست خدا علی	ہر صفتان کی مائع دست خدا علی
ہر گمراہ کی ہادی ہم رہنا علی	ہر گمراہ کی ہادی ہم رہنا علی
ہر گمراہین خدا سے یکدم جدا علی	ہر گمراہین خدا سے یکدم جدا علی
ایک ہمارا کون دیکر سوا علی	ایک ہمارا کون دیکر سوا علی
مطلوب دل بہا شکم بخشیا علی	مطلوب دل بہا شکم بخشیا علی
تا نیم مر ابر ان در کنیز علی	تا نیم مر ابر ان در کنیز علی
ہر کو نو جہ گنہ گار دہی روانہ	ہر کو نو جہ گنہ گار دہی روانہ
بلد حق جو دم دنیا کی عیشین گذر	بلد حق جو دم دنیا کی عیشین گذر
مفت کمر تو جوانی کے روز عیالین	مفت کمر تو جوانی کے روز عیالین
جوش نعل نایحے گوہر حق بی بیارہ	جوش نعل نایحے گوہر حق بی بیارہ
ہر دوزخ بدست شایہ برین علی	ہر دوزخ بدست شایہ برین علی
ہر صفتان کی مائع دست خدا علی	ہر صفتان کی مائع دست خدا علی
ہر گمراہ کی ہادی ہم رہنا علی	ہر گمراہ کی ہادی ہم رہنا علی
ہر گمراہین خدا سے یکدم جدا علی	ہر گمراہین خدا سے یکدم جدا علی
ایک ہمارا کون دیکر سوا علی	ایک ہمارا کون دیکر سوا علی
مطلوب دل بہا شکم بخشیا علی	مطلوب دل بہا شکم بخشیا علی
تا نیم مر ابر ان در کنیز علی	تا نیم مر ابر ان در کنیز علی
ہر کو نو جہ گنہ گار دہی روانہ	ہر کو نو جہ گنہ گار دہی روانہ
بلد حق جو دم دنیا کی عیشین گذر	بلد حق جو دم دنیا کی عیشین گذر
مفت کمر تو جوانی کے روز عیالین	مفت کمر تو جوانی کے روز عیالین
جوش نعل نایحے گوہر حق بی بیارہ	جوش نعل نایحے گوہر حق بی بیارہ

Typhed

خیال بافته صحیح کریمه دیکه ای شوم  
 غدا گل نمی بینم هیچ کسک سونا  
 گریه می دارم همه جا بخش عالم گریه را  
 بر سرش قمر با کنم نه در میان کف می را  
 مجمع خوبست اما زده لطفش نداد  
 آه زمین سودا گویم ضائع تصویر را  
 مضطرب اندر طریق بقدری را بسوز  
 بی نیازی هست اینجا حباب تقدیر را  
 مصفا دل را چه مقدسه است عشق را  
 در سوراخ روی پراند و کمان تیر را  
 زرد و خالی است آن دانه زار و زده را  
 جز کلف هرگز نیاید در کوفت گفتار را  
 طوق عمری در گلو دارد مرا بر باد دل  
 می برم هر جا که باشم زلف از بخیر را  
 عشق او شبها زردگون و مشکاوی و نس  
 گریه ای ایدل چه دلت ناتوانی را  
 با فدا تمام شدم بپای مقصد پیسته را  
 اندرین هرگز بهای نیست این صبر را  
 من آن درخشان نمی کنم نه مطیع را  
 برای دید جانان دل و یاد در بلاد دارم  
 یونیم جامم هرگز نخواهم کباب کشید  
 جگر سوزم سحر طربم در دشت یا میدان دارم



درصال شوق و شیرین کار عالم می رسد	چو طوطی طامع مردم چو مرغ نه گداور
نخود که مغزوم در زرد بگردد خورم	مراد دین و دنیا را از دست بر خورم
بجوئی بخودی از من لبوی با خراش	ناله اختیار ی را درین گه که قفا دارم
لایق نه در تقوی را از این من دوست دارم	ملا مسکه نه با نایب ای این برادر دارم
روم در سبزه مردم ز بیم تفسیر میکن	نترسم چو کدای جانان ز تن سر برادر دارم
دین تمامه انگین مست افتاده ام بدم	چو میم بر کدلی میم کدیس دم بر خور دارم
چو گوی بارید است از زلف سیاه کن	فراقش برین عالم حیران نه خور دارم
شراب شوق میم می از من فراقش	بنا بر زلفی فانیان دین و دنیا دارم
من در صومع شکم چو اندکیش مندی را	در دهنم روغن لاله و سیاه چو خور دارم
بروی غار فاشان زین افتاده ام تم	جز در کدلی با جلیوت عشق خوش دارم
در مقصود راه نرسانم دانه مند	چو سیاهیم بگردیل دین ز کدلی کستم

چو طوقه در شربت خوار شود گردیدان کشتم  
 سینه گشت موم بر بدن میل از دستم  
 مرا که جاده ساقی درین خم خایه و لبره  
 کنم زنجیر از لفتش دست بنشستم  
 ازین رخ گدازم چه جان و جویم  
 چو خواجهم کرد کشتم خیزین سودا بر دستم  
 چو قصیر انزل ایدل مرا در دامم غم افکشت  
 درای دگر فراهم میگردد جبرستم  
 چرخ و باد می بینی بهر جا مختلف هستند  
 چرخ و میل و بادیم چو باد نفس کشستم  
 اگر برتر پرداشتم مهابی نیست مقدار  
 چگونش آستانه تو کم کلاه باد و دستم  
 دیرد گریه و گدازش کنان روم  
 از خوری پرستم و بجزیرتان روم  
 نقین کند که اگر کم میری فردوش  
 آن کعبه ست ای الله از روم  
 صوفی نشین معبدان پیاخوردند  
 زمین فعل مکرّم در درستان روم  
 در اندک شکر قیامت آن راه مدد است  
 ایدل چه حیل سازم در بنجا چار روم  
 میخورند چو کم و کسر مستند  
 از دست غم نمکدایان روم



و درم سبزه جان اسرار بود بیدار	وز دیده در شش گناه در یک روزم
من از آن که سجد می کرد به نام	دانی تا هنوز چه ششم بر آن روزم
نابیه به پرده ام خیال بفراری داد	ز آنست که دوست این بر آرد نرم سوار
هر دو کوی سعادت در کنار گزنی بود	منم در خوشی خودم چه حاصل غم کایا
من این پرده در آنست که گزنی	بشمرم روز و شب چه نیست یکایا
کجوش ندانم دامن بر پیش است	دل پر شود بی معنی چه داند بدایا
بزار در پیش از غم قبول می کنم	حامد از لب خورشید آن بیداری را
مشو دینی ای ششم غم و فرقت که برکت	چرخ داری بگرد بگرد جوی کامکار را
چو گشت به رخ کاغذ الفت بر گزیده	در آنس بایر و پارس به خشنود
بزار در جوار کجایم کش ابل بخت را	بسی فرخنده دل گشتم چه تو هم بایر
چین این باغ هستی را که خوشتر	مدار می که نظر دیگر به خوار دید

کسی کار کسی این بجز عالم بود و نیست  
فدای با ذات نیست این کار کسی نیست

تو خواهی هست کسی که در کار کمال باشی  
کسی را نمی رود کمال پیش نمی نغزد

چرخ این میشود تا ششم چه است  
رسیده غم از غم و دل باید ترا فهمید

یادگیر دست بگیر در کیم باشی  
از پائنده ایم خدا را در حیم باشی

نامت بزنند که شرف از من برود  
یا محی الدین کمال مرید حکیم باشی

شب شید گل امیدین انون دعا کن  
ای باد خیز از سوی جلد سیم باشی

انته قبول کرد پیغمبر نیاید من  
تا ششم تو در سجود برین در معیم باشی

جادوگری کمال سخن کفایت بپوش  
استدلال و کمال سوز میرا دل کمال بپوش

سکه چرخش بر شمع مشعل کروی من  
دیواری که در کواخس خراب بپوش

کجا جانی بی غم کیم کی مراد کونی  
آوارگی کی لذت آنسو بر آب بپوش

نابودگی کی حال کومت بوجله حسن  
عاشق بپوش یا تو به باد بپوش

Typed



لب لباب شوم تا شوم شاید که بچ رہو  
 درد میری کو کجا سبکدوشی است چه پو  
 رستم از بند کجا رها چو غم مارا  
 گشت نیکو چو درد و جفا شاد غم مارا  
 اگر طوفان نوح آرد ملک و ارشور را  
 سفینه اسم اعظم چون نوح شد الم مارا  
 غلام شاد بعد از دست در دوش شاد شوم  
 بخدمت الله شد این مرزا چه زاری تعلیم مارا  
 جسوس طرح کا غم بین میگردین بیک گئی  
 واقف نشین تو ایست پس هرگز کاشی گئی  
 تیری عشق بین من خلق یکدیگر  
 افسوس چه بگویم بنی تو نه یار جانی کاشی  
 کم بیش در عشق بین و کبریا سوخته  
 به بهی مرزا سی بجه تو رس ملک بین زندگانی  
 گیل دل دلون کو دیکه نه مغرور چه جانی  
 کیا اعتبار سی جمن سن او جوانی کاشی  
 قوی شمس قوی بد قوی سردی اداوی  
 چن برکت استی ز نورست آبادی کاشی  
 تروای میر ما نرود چه دانه شمشیری  
 ملک با جبهه قد سی سوخته خاک بعد اداوی  
 جانی گویند که کند غم در پیش زنده  
 بدست می دانم خدای او غم و شادی کاشی

اگر ایدال و لولیا دوست یکس چو منعاو  
 چه داند بر خیار اگر نشوی بروی  
 ز تو یا نوبت صدانی عجب که گویند  
 چرا ای کینه انگس او را و او را  
 چو آنر هم که چون تو پیر باشد بر سر با شتم  
 چنانکه گم از یاد شده و در دام شیطانی  
 دلی ای یار از یاد بر انداخته بگویند  
 که بیدم شاه گویند محی الدین  
 بزار ز زنده و حاصل بزار عاشق کانی  
 دلی آن که بچون رانده که کس خودانی  
 و اگر مفتون و حیرانده هم باشی  
 کلاه نازکی دار ز تو میسب جهانی  
 بگو نام می آیدین چه پشیمان  
 حدیث عشق منم نوی و اگر آیت قرآنی  
 خدای تو و جهانی را دست پرده می بینم  
 برویکت زینما دارد که شمس سکنانی  
 گنیم در سرائی خود جامه گر می گنجد  
 دلی بر حورس کوهی شبانه را وانی  
 چه باشم زده ریای که از عیال گران است  
 تو بر لطف مشغول کنی دعوی سلطان





قطره آب شبنم را ندیده	میرود حسن جو یار منور
میرودم باغبان نمینوا بدنه	هست گلزار در بهار منور
آتش عشق گرم سرد شده	هست در سینه ام تیرا منور
سوز ما بعد برگ سرد بدن	میدهد لاله از مزار منور
کاهی چون جام جم نمی نه شوند	دیده از انگشت بد از منور
هر که در عشق می بینم نه شده	از ازل هست غم گس منور
دیده را کوشش روزه شب ششم	دل که بیدرد هست غم منور
ایده لم عشق با تو رام کجاست	زندگی در جهان بدم کجاست
شماره اسبند رو سبیل کجاست	دولت و ملک دست نام کجاست
دیده لبش و دل ز بهار	یوسف میرد خوش خرام کجاست
کود محمود جان نثار ایاز	قری سر و شبه غلام کجاست



چه که آمد زمانه سازی کرد نه نه  
 چون رود نحر و احترام کجا نه  
 وصل دین چرخانیت در نه  
 گریه در درد این تمام کجا نه  
 بخت خواه چه ترش رو آفر نه  
 بد دعا و دعا سلام کجا نه  
 نه عیب خورد وصل محکم کرد نه  
 زخم عشق دولتیم کجا نه  
 یک قناعت قیمت است دیگر  
 کشتن نفس از دهانم کجا نه  
 ای که لم در که از چون و چرا  
 در ته خاک اشتهام کجا نه  
 چه کنی بیایات را صفت نه  
 عاقبت گفت و گفت و نام کجا  
 از بد و نیکی لایق و شوم  
 کین بد ما و تو که ام کجا نه  
 چون پسند آوریات گریه باشد گوش  
 دیگر برده ای که کالت گریه باشد گوش  
 چه باشد از دل با صد کلف با کین  
 باز هم بر تو ده گریه باشد گوش  
 عیب گیر من چو آینه مغفول  
 چیست آن روشن باش گریه باشد گوش

حشمت بگوشت با پودنا صبر خوش است  
 جز هست اسودالت گوناگون گوناگون  
 بدست عقبا طلب کن اهل دنیا کا دوست  
 اندرین دنیا عیال گوناگون گوناگون  
 نفس کا فراغت گوناگون گوناگون  
 در مسود در افتالت گوناگون گوناگون  
 خورما سودا در این جهان گوناگون  
 غم و پیشانی عیال گوناگون گوناگون  
 دل بپوشد در این جهان گوناگون  
 کارهای شایسته در این جهان گوناگون  
 زنده شود در بسوز و گوناگون  
 حشمت هم برادر گوناگون گوناگون  
 خانه گوناگون گوناگون گوناگون  
 بنظر ما شود عیال گوناگون گوناگون  
 چو تری سرور دارد و دنیا کا دوست  
 چه کنی عیال تر جانا که سنگی کی نیست  
 بیعت عاشق و معشوق گوناگون  
 عاقبت در این جهان گوناگون گوناگون  
 چه شد آن در دوست و بنزدیکان  
 بنیم آن بغیر کار که خرد و کار نیست  
 دوزخ بر این بنیم گوناگون  
 برج گل بگفتند که در این جهان گوناگون



میروم باغ چه بنیم که بهار خوش است  
 نه گل در سبزه و نه گلزار که بخت  
 چه شد آن قافله را ز من بکن هیچ پرست  
 من گمراه چه دارم که سبک است که بخت  
 نفسی سر چه را بنی بهر را سبک بین  
 که کنو کار چه داشتم چه گنگار که بخت  
 حرفی و فانی یا رخو انم گریستم  
 دیگر کار و گوی و نشن بر انم گریستم  
 گویند عشق باز که دلاله بهتر است  
 دلاله چه جا چه دارم گریستم  
 جانم رسید به اصل جان دیده  
 میوه دیت زده دارم گریستم  
 ناصح به نظر گفت که زین زده نام  
 گفتم ز دست فیت نه نام گریستم  
 عزم گذشته گشت نه شد بجز او تمام  
 چون نا امید را نام گریستم  
 نیر امید هیچ نه پرتاب شد ز دست  
 شد که به خود و تا چون گم گریستم  
 جانم فریفته شد جان نه دل دیده  
 جان نه دست من چو نام گریستم  
 آن زو چشم تصدیق کم همین کند  
 چو شد دزد و گرگ شایم گریستم

قطره ز آب شکر قندش یافتم

لونا دوبار بر دهنم گریستم

آن دل سیاه ماه نیاید در سوز ساز

خاشم اگر چه داشت گم گریستم

ای دیرترین زلف کز یاقوتین

دیگر تجویر مکرر و کجا زلف کز یاقوتین

عجب کجایم که بر چرخه گدازد کاسه کار

سکنا تیر کارد زلف کز یاقوتین

ای سوز زلف کس تقصیر می شناسد

زلف کس زلف کس زلف کز یاقوتین

با دگر تیر کز تلوار گدازد کاسه کار

بسی بی تیر کز تلوار گدازد کاسه کار

خاشم سواره مرغان در باغش پرغانه

چه می شناسد که زلف کز یاقوتین

بار ماه

چرخه زلف کس زلف کز یاقوتین

سکنا تیر کارد زلف کز یاقوتین

بجای این کشتن بر نیم کی سیاه

بر سوزنی او دگر کس و دگر کی سیاه

سیاه کی سیاه کی



جنت میں بھی بسا کھنہا رہا  
 خشکی کس کام پیاس نارتہ نہ  
 نہ بہا دی شیش محل گہر بار  
 جیون اپیل بیچ سہارا  
 پیاس کی دس لہن

چڑیوں جیسے نہ آلو نصیب نہ  
 پیاسی منو دساری پریت نہ  
 گنتی ہی عمر ہماری بیت نہ  
 سخی اپنے کٹھن پریم کی ریت  
 پیاسی کٹھن مگی

مہینہ بتیا مار چو سار نہ  
 سخی من کنت سچ اگنیار  
 اگن کی روپ مار سنگار  
 چون زہر دی بن پار نہ  
 پریم کی گنتی نہ

ساون پچان گہر گہریاں  
 پیس کھین گاون سیاں  
 رل بند کی کھڑکی گہان  
 ساون کھین گاون سیاں



ماری درد دی

بہادر باد میگ کہل آوی  
کلیکات کو نہ نہ سداوی  
بجلی چمکی چمکتی راوی نہ  
یابی جانہ نکل جاوی نہ

بہادر باد و چٹری

اسو اس ہمارے رحمتی  
جنون بنی جنور سپہی نہ  
حقیقت کے پاس نہیں کمی  
ہی جسکو گن جاتا عری نہ

ہماری جھوکی

کامات کلون میت کو پاتی  
نہیں نیند تم آوی رانی نہ  
ہم بن بہر و سول کی تہا  
جلدی اٹھ پڑھوٹ ماری نہ

پہنیت پریم کی

مگر باد موہ نہیں بہاوی  
پہل چوہیت دلہاوی



یاد گویا که در این روزی  
من که در این روزی

چون که در این روزی

چون که در این روزی  
چون که در این روزی

چون که در این روزی

چون که در این روزی  
چون که در این روزی

چون که در این روزی  
چون که در این روزی

چون که در این روزی

چون که در این روزی  
چون که در این روزی

چون که در این روزی  
چون که در این روزی

چون که در این روزی